



بخود آمدن و « به خود بودن » هر انسانیت . هر انسانی میتواند در بخود آمدن و بخود شدن و بخود بودن ، جمشید یا فریدون یا کاوه یا رستم یا سیاوش بشود . جمشید و فریدون و ایرج و رستم و سیاوش ، افرادی که از خدا برگزیده باشند و از او فرستاده شده بودند ، نیستند ، بلکه نماد به خود بودن در همه اشکالش هستند . ایرانی هم میتواند سیامک و ایرج و سیاوش باشد که نماد « پیروزی نیکی و حقیقت و مهر و داد ، در شکست هستند » . همیشه شکست میخورد ولی در همین شکست همیشگی ، پیروز میشود . سیمرغ ، همیشه کشته میشود و همیشه از نو پیا میخیزد . جمشید ، همیشه بهشت میسازد و همیشه تکفیر و بدو نیمه اره میشود و همیشه پیا میخیزد و از نو بهشت میآفریند . ایرج که نماد ایرانست ، نماد پیروزی در شکست ابدیست . شکست خوردن ، پیروزیست . ایرانی نیز میتواند همانند رستم باشد که نماد پیروزی ابدیست . شکست ناپذیر است . رستم و سیاوش ، دوایده آل متضاد ایرانی هستند . یکی همیشه پیروز میشود ، و دیگری فقط در شکست هست که پیروز میشود . رستم و اسفندیار ، نماد دو ایده آل متضاد ایرانست . یکی برای مهر و داد و راء عقاید میجنگد و یکی برای چیره ساختن يك عقیده و در این تراژدیست که ایران نابود ساخته میشود . برای ایرانی ، نیکی و حقیقت و داد و فرهنگ ، در شکست ، به اوج پیروزی خود میرسند . فریدون ، تلاش

برای بنیاد گذاری داد بر روی زمین میکند ، ولی این تلاش به شکست میانجامد . حقیقت و داد و مهر و آزادی ، همیشه از نو آزموده میشوند و همیشه روبرو با شکست میشوند ، و همیشه باید بدون نومیدی ، از سر برای بر پا ساختن حقیقت و داد و مهر و آزادی کوشید . این تفکر بنیادین ایرانیت که علیرغم چیرگی تازیان بر ایران در قهرمان تازه ای بنام حسین باز بخود شکل میگیرد . اسلام ایرانی ، اسلام حسینی - سیاوشی میشود نه اسلام محمدی . بیان و نماد شکست همیشگی نیکیها و حقیقت و داد و آزادی ، و امید و شور برای « از سر آزمودن » میگردد . اینست که پرداختن پهلوانان ، انسان را از پرداختن به قصص انبیاء بی نیاز میسازد . این دو باهم متناقضند .

در همان داستان کوتاه نخستین در شاهنامه که داستان کیومرث باشد ، ناگهان چشمان به نکته ای باریک ولی ژرف میافتد که اغلب از آن بی اعتناء میگذرند . در این داستانها باوجود دست کاریها و تغییرات شکلی که سپس به آنها داده شده است ، این ردپاها ، بطور چشمگیر باقیمانده است . در شاهنامه میآید که دد و دام وقتی در اثر فرّ بگرد کیومرث جمع شدند ، از نزد او « کیش » را برداشتند . سر چشمه کیش ، انسان نخستین ،

کیومرث هست . یا به عبارت دیگر ، هر انسانی ، بخودی خود ، سرچشمه کیش هست ، از فطرت خود او ، حقیقت و معرفت و حقوق و نظام سرچشمه میگیرند . این واژه کیش ، در اصل ، بیان « ماده نخستینی » بوده است که از آن ، گیتی بطور خودجوش پدید آمده است . کلمه « کود » امروزی ما ، و کلمه « کوه » و « کف و کوه قاف = کاف » از همین ریشه میباشند . کیش ، مایه و ماده نمناک و گرم نخستینی بوده است که در اثر تخمیرات درونی خود ، سرچشمه پیدایش و آفرینش بوده است . کلمه « دین » نیز که مشتق از کلمه « داد » هست ، معنایش همین آفریدن هست . دین ، آفرینش از همین کیش ، یا ماده تخمیری و مایه ای نخستین هست . دین ، چیزی از خدا نیست ، بلکه در اثر تخمیرات مایه ای از درون انسان و گیتی میجوشد و میتراود . از ژرف تاریک انسان پدیدار میشود . از این رو سرورش که در شاهنامه گیسوان تاریکی دارد که سراسر او را میپوشاند و نشان همین ژرف تاریک مایه تخمیری هست ، حقیقت و معرفت را از تاریکی ها به روشنائی میآورد . کوه و کیش ، هر دو همین مایه تخمیری

آفریننده نخستین هستند ، و بیان جوشش و تراوش و آفرینش فطری از هر چیزی هستند . از این رو نیز هست که می بینیم کیومرث در آغاز ، در کوه جای میگیرد . در کوه جای گرفتن ، و در کوه زیستن ، و به کوه رفتن ، و در کوه پرورده شدن ، بیان خودجوشی و فطری بودنست . جم ، بهشت خود را بر فراز کوه میسازد (جمکرد) ، سیاوش در مهاجرت و تبعید ، نمیخواهد و ناله امان از درد غربت راه نمیاندازد ، بلکه بهشتی تازه بنام سیاوشگرد ، بر فراز کوه میآفریند . شاید « گراد » در روسی ، هم‌ریشه با همین گرد و کرد باشد . فریدون در گریز از ضحاک ، در کوه پرورده میشود . کیخسرو در کوه پرورده میشود . کوهی که سیمرغ ، فراز آن می نشیند و زال در آن پرورده میشود ، و سرورش بر فرازش ، کاخ خود را ساخته است ، بیان همین خودجوشی فطریست . سیمرغ بر فراز همین کوه ، معرفت و حقیقت را به زال میآموزد . در جمکرد ، مرغی ، حقیقت و معرفت و دین را برای جم میآورد .

اینکه کیومرث یا انسان نخستین ، سرچشمه کیش میباشد ، نشان تفاوت تفکر ایرانی با قصه قرآنست که الله در آغاز به انسان ، امانت خود را که دین است میسپارد . دین و ایمان در قرآن ، امانت‌یست از خدا ، نه جوشیده از مایه و تخمه خود انسان ، با وجود آنکه فطری خوانده میشود . آغازو اصل ، همیشه خداست . هیچ چیزی بخود و از خود نیست . هیچ چیزی جز او ، اصالت ندارد . از این رو

، دین ، امانتی است از خدا ، یا عهد و میثاقیست که در آغاز خلقت انسان با خدا می بندد ، تا همیشه از او و رسولانش تابعیت کند ، و هیچگاه بخود و از خود نباشد ، یا معرفتیست که خدا به انسان میآموزد . دموکراسی که حاکمیت ملت باشد ، همان « بخود بودن و از خود بودن و برای خود بودن ملت » است . ملت ، حق و توانائی قانونگذاری و « ارزشگذاری » دارد ، چون خود ، سرچشمه و اصل ارزشها و قوانین و نظم (حکومت) است . دین در تفکر ایرانی ، نخستین جوشش از مایه ژرف خود ، یعنی « جوشش همیشگی تازه بتازه از مایه خود است » . در تفکر ایرانی ، « دین که معنای آفرینندگی دارد و از ریشه « دادن = آفریدن » هست ، پیوند با کلمه « کیش » دارد که « مایه خودجوش نخستین آفرینندگیست » . دین ، در ادیان سامی ، نفی اصالت انسان ، و تابعیت محض از قوای فوقانیست . در حالیکه در تفکر ایرانی ، دین ، بیان سرچشمه بودن انسان ، و اصالت انسان ، و خودجوش بودن انسانست . حقیقت و دین و معرفت و نظم (حکومت) و قضاوت و مهر ، از خود انسان میتراود و میروید . بر این شالوده است که امروزه دموکراسی و حقوق بشر و آزادی ، استوار میشود و سر بر میافرازد . اینکه ما بر این ایده ها ، دموکراسی نساخته ایم

، عیب و نقص از این ایده ها نیست . بازگشت به این ایده ها ، برای تکرار نتیجه های اشتباهی نیست که سده ها از آن گرفته اند . سنت حقیقی ما ، همین ایده هاست ، نه آن نتایج منحرف و وارونه ، و بهره برداریهای نابجا و ناهنجار و غیر منطقی که از آن ها کرده اند . مفهوم دین در فرهنگ ایرانی آنقدر با « وجدان آفریننده فردی انسان » نزدیکست که فقط يك موازآن تا « آزادی وجدان » که از بزرگترین اصول حقوق بشر است ، فاصله دارد . شگفت در اینست که هخامنشیها که روزیروز به این ایده ایرانی نزدیکتر میشدند (و مدارائی و تسامحشان به هیچ روی ، استوار بر غرضهای سیاسی و قدرتی نبود) چگونه سپس در سیاست ترك گردید ، و چنانکه سپس خواهیم دید ، این ، نتیجه ترك « اخلاق پهلوانی » و چیرگی اخلاق آخوندی بر ایران بوده است . موبدهای زرتشتی ، اخلاق آخوندی را بر مردم و سیاست و اخلاق و حقوق تحمیل کردند . آنچه رادکتر ایزدی بنام اخلاق ایرانیان به تفصیل در کتاب « نجات » نامیده اند ، چیزی جز همان اخلاق آخوند های مسلمان نیست که بر ایرانیان در درازای سده ها تحمیل کرده اند و برعکس نظر او این اسلام که خود شکلی از اخلاق آخوندی است ، نمیتواند مارا از گیر این اخلاق نجات دهد . مطالعه این قسمت از کتاب او ، برای بررسی اخلاق آخوندی (نه اخلاق ایرانی) از ضروریاتست .

پهلوان ، نماد فضیلت ها و هنرهای اوجی و چکادایست که از سر چشمه انسانی میجوشد . پیامبر ، نماد فضیلت ها و امتیازاتیست که از وجودی دیگر و فوق انسان ، سر چشمه میگیرد ، و بطور وام و امانت به انسان داده شده است .

درست همان تفاوت مفهوم « خلافت » و « فرّ » است . خلافت و ولایت ، نشان همین « از پی وجودی دیگر ، بودنست » ، و فرّ ، بیان خود تابی (از خود تابیدن) و خودجوشی و خودزائی است . این بزرگترین کرامت انسان در قرآن بود که آدم ، خلیفه خداست ، و این کرامت و شرافت انسان در تفکر ایرانی بود که او تخمه ای خود زا و خود رو هست ، و از دیگری و به دیگری نیست . از کیومرث ، نخستین انسان ، تخمه انسان پیدایش می یابد که خود زا و خود رو هست ، و نیاز به دمیدن نفخه و جان و روح از وجودی برتر ندارد ، و آدم در قرآن و تورات ، گلیست ناچیز ، که تا خدا در آن ندمد ، هیچ نیست و از آن نفخه ، هست . انسان در تورات و قرآن ، مانند کوزه ایست که خدا « میسازد » ، مصنوعی و ساختگی است ، و انسان در تفکر ایرانی تخمه گیاهست که در تفکر ایرانی ، « اصل خود زا و خود آفرین » هست . در شاهنامه بلافاصله از تابیدن فر از کیومرث آغاز میکند که با آن دد و دام را بسوی خود میکشد ، نه از آفریدن انسان بوسیله خدا ، چون کیومرث

به خود هست . فرّ داشتن ، نتیجه منطقی « بخود بودنست » . از این رو نیز با جا افتادن « مفهوم خلافت و ولایت » در ذهن و روان ایرانی ، دیگر « فرهمندی » را سده هاست از دست داده است و بدون این مفهوم فرّ ، نتوانست از خودش حکومتی ایجاد کند ، و تا مفهوم فر از سر جای مفهوم خلافت و ولایت را نگیرد ، نمیتواند به حکومت مردمی که چیزی جز « حکومت فرّی » نیست ، برسد . ایرانی با گم کردن رابطه اش با مفهوم فرّ ، و نتایج اخلاقی و سیاسی و حکومتی و اجتماعی که داشت ، همیشه دست نشانده خلفاء بود ، و اکنون دست نشانده امامهاست . ایده آل ایرانی در اواخر قرن بیستم هنوز « خلیفه امام شدن » است نه فرهمند شدن ، نه بخود بودن ، نه بخود آمدن و از خود بودن . شاهی در ایران ، استوار بر مفهوم « فرّ » بود ، و حقانیتش را از این مفهوم میگرفت . کسی شاه میشد که اصالت شخصی در اعمال و افکارش داشت و دربی سعادتمند ساختن خلق بود . مفهوم فر در اصلش به هیچ روی ، پیوند ذاتی و پاره ناشدنی با کسی و دستگاهی و سلطنتی نداشت ، بلکه ویژگی بنیادیش « فراریتش » بود . به

عبارت کنونی ما ، مشروعیت و حقانیت ابدی و ذاتی و خانوادگی و شخصی وجود نداشت . هیچکسی نمیتوانست فررا تصرف کند و مالکش بشود . فر ، به هیچ روی نمیتوانست ارثی و تباری باشد . آنقدر که کار نیک برای خوشبختی مردم میکرد ، فر پیدا میکرد و به محضی که دست از این گونه کارها میکشید ، فر را از دست میداد . فر ، ارثی نبود تا تعلق به یک خانواده پیدا کند و خدا نمیتوانست آنرا بکسی ودیعه بدهد و طبق نص ، دست بدست بگردد ، بلکه اصل خودجوشی هرکسی بود ، و مردم ، معیار داوری آن بودند . مفهوم فر ، سپس مسخ گردید و متأسفانه هنوز این « مفهوم مسخ شده فر » ، معیار شاهنامه شناسان ماست ، و ما باید از سر مفهوم فر را در همان اصالت نخستینش در یابیم و زنده سازیم . از اینرو مفهوم فر ، محدود به یک شکل خاص حکومتی نیست ، بلکه اصل هر حکومتیست که بر پایه اصالت انسان بنا شود و معیارسیاسی و حقوقیش ، اعمال و افکاراجتماعی ، به هدف آفریدن سعادت برای همه مردم باشد . پهلوان که تجسم ایده فر هست ، از خود میجوشد و « به خود و از اعمال و افکار اصیل خود هست » و نیاز به پیامبر و واسطه و آخوند ندارد .

جمشید که تجسم فر اصیل انسانیت ، نیاز به موبد و آخوند و واسطه و خلیفه و ولایت نداشته است . از این رو ، تهمت بستن به او از طرف آخوندها ، امری مسلم و بدیهی بوده است . « بخود بودن » برای آخوندی که نمیتواند « به خود باشد » ، همسان ادعای خدائی کردن و اناالحق گفتن است . فر ، نماد خود جوشی و خود آفرینی است ، و در اوستا که کوشیده میشود فر ، از مخلوقات اهورامزدا ساخته بشود ، یک تلاش آخوندیست برای نفی فر ، برای مسخ ساختن ایده فر ، برای گرفتن اصالت از انسان ، برای ربودن برترین ایده ایرانی از ایرانی . فراموش کرده نشود که اهورامزدا ، از دید اوستا ، « بزرگترین آخوند » هست . و طبعاً بزرگترین آخوند ، نمیتواند تحمل هیچ موجودی را بکند که بخود و از خود باشد . به اهورامزدا بودن ، همان تابع آخوند بودن ، یا تابع موبد بودن است . انسان به آخوند و از آخوند هست ، و اصل ولایت فقیه چیزی جز تکرار همین گرفتن اصالت و کرامت از انسان نیست . الله ، سرچشمه قدرت و مالکیت هست . بر همه چیز قدرت دارد و « همه چیز مال اوست » . و اگر بی رو دریاستی و سرراست سخن گفته شود ، آخوند از این راه ، مالک مملکت و حاکم بر مملکت و دنیا میگردد

این ماهیت آخوندی اهورامزدا و الله را باید کشف گردد تا معلوم شود چرا اینقدر آخوند ، سنگ برای به کرسی نشانیدن خدا میزند . ایرانی ، تصویر انسان فرهمند را با چیره شدن تفکر موبدی - آخوندی ، کم کم از دست داد ، و بالاخره آدمی شد که خلیفه خدا بود . کسیکه به خود و از خود بودن در فر ، می بالید و سر با آسمان بر میافراخت ، از خلیفه خدا بودن ، از آخوند بودن افتخارش شد و از خود بودن و به خود بودن ، ننگ داشت .

ایرانی دیگر ، از تبار کیومرث و مشی و مشیانه نبود ، ایرانی دیگر از تبار جمشید نبود ، بلکه از تبار آدم و حوا شده بود . ایرانی ، ایده آل پهلوان بودن را رها کرده بود و آخوند و پیرو آخوند شده بود و در تصرف آخوند در آمده بود . در ک تفاوت میان پهلوان و پیامبر بسیار مهم است . نقش اسطوره های ایرانی (میتولوژی) گذاردن ایده آل پهلوانی ، بجای قصص انبیاء ، بجای ایده آلهای آخوندیست . آنچه زندگانی انسانها را از نو ، خودجوش میسازد ، زندگانی پهلوانانست نه زندگی انبیاء . اسطوره بجای قصص انبیاء . شاهنامه

بجای قرآن . مسئله بنیادی آنست که انسان مانند پهلوانان ، از هنرهای خود ، از بینش خود ، از آزمایش خود ، از نیروی آفریننده خود ، از بیدرد و خوشکام ساختن مردم ممتاز شود . باز از سرچشمه خود ، کیش و دین خود را بر دارد . این نوع تجربه دینی که اسلام بنام بت پرستی و شرک و جاهلیت ، ننگین و خوار ساخته است ، همان تجربیات اصیل خودجوشی است که پس از سرکوبی هزاره ها ، باز در تصوف و عرفان ، بشیوه ای دیگر ، تا اندازه ای که در دامنه اسلام امکان داشت ، سبز میشود .

برای مشخص ساختن مفهوم خدا و دین ، از مفهومی که ایرانیان پیش از زرتشت از « خدا و تجربه های دینی » داشته اند ، یکی باید به داستان جمشید که در آغاز برای ایرانیان « نخستین انسان » بوده است ، بپردازیم . چون تعریفی که در آغاز شاهنامه از خرد انسان میآید ، اینست که « کلید همه بندها » میباشد ، و سپس در داستان جمشید می بینیم که جمشید میگوید « بر روی خرد من هیچ چیزی بسته نیست » یا بعبارت دیگر ، خرد انسان هرچیز بسته ای را میگذشاید . و سعادت انسان و اجتماع ، گشودن همه بندها با خردش میباشد . بنا براین ایده آلی که ایرانی از خرد (کلید همه بندها) داشته است ، در جمشید ، واقعیت و شکل به خود میگردفته است . و از جمله این بندها ، دردهای انسانی و اجتماعی و سیاسی

و اقتصادی و روانی هستند که خرد انسانی میتواند از هم بگشاید و چاره آنها را بیابد. در گفتاری جداگانه به شیوه تفکر ایرانی در باره درد و تفاوت آن با مسئله درد در تورات و قرآن از سوئی، و با مفهوم درد در دین بودائی از سوی دیگر خواهیم پرداخت. در داستان آدم و حوای قرآنی - توراتی، خداست که معرفت و ابدیت را از انسان دریغ میدارد و معرفت و ابدیت، از آن خدا هستند (ویژگیهای بنیادی قدرت او هستند، به عبارت دیگر قدرت، مالك معرفت و علم و جان و زندگی است و به کسی میدهد که میخواهد او را از قدرت خود او را بهره مند سازد، و این ویژگی قدرت، از تئولوژیهای اسلامی و مسیحی و یهودی به ایدئولوژیهای تازه و سازمان آموزش امروزی میرسد) و به هر که میخواهد و بر میگزیند، این راز را میآموزد و هر که آنرا یاد گرفت، از نخبگانی میشود که به او قدرت را میسپارد. ویژگی مفهوم «جان» در تفکر ایرانی، با مفهوم چنین خدائی و چنین معرفتی، ورطه ای ژرف ایجاد میکند. در تفکر ایرانی این خدا نیست که معیار خوب و بد را وضع کند و با انسان برای اطاعت از این معیار، میثاق و عهد ببندد، بلکه چنانکه از کلمه «کیش» میتوان دید، و سپس از مفهوم «آفرینش جهان از یک سرشگ یا تخمه»، ویژگی بنیادی جان و زندگی برای ایرانی، فوران کردن، یا «از خویش فرا افشاندن» بوده است. اینست که در همان آغاز شاهنامه، عبارتی

می یابیم که توانائی خدا را در همین میداند که «در او، هر چه هست»، بخودی خود، آشکار و پدیدار میشود، از او برون افشانده و تراویده میشود. طبیعتاً مفهوم قدرت در مدنیت های سامی با مفهوم توانائی و فرّ، تفاوت های کلی دارند. اینست که نخستین گفتار در باره آفرینش در شاهنامه، گفتگو فقط از «پدیدار شدن» است نه «از خلق مخلوقات بوسیله اراده و مشیت خدای مقتدر». در تفکر ایرانی، به عبارت دیگر خدا نمیتواند خود را از پیدایش باز دارد. آنچه به عبارت قرآنی و توراتی، ضعفست، به عبارت ایرانی، توانائیست. خدای ایرانی، معرفت و حقیقت و نظم و قانون را نمیتواند بشکل راز، در خود نگاه دارد و فقط به آنکه برمیگزیند، بدهد و بیاموزد. آنچه در تورات و قرآن قدرتست (قدرت در اثر راز، قدرت در اثر حرمت، قدرت در اثر برگزیدن نخبگان) در تفکر ایرانی نه تنها ضعفست، بلکه ویژگی اهریمن است. اهریمنست که «هر چه هست و دارد، در خود می بندد»، اهریمن، سراپا راز و سراست. به همین علت نیز هست که اهریمن معرفت خود را بشکل راز، و با پیمان به ضحاک که قطب متضاد انسان (جمشید) است، میدهد. جان، که نمادش «تخمه» یا «کوه» است، در اثر تخمیر درونی ژرف (که کیش باشد)، آتش زندگی را از خود برون میافشاند،

« و تخمه تخمه هاست » ، خود آفرین و خودزا ست .
 از این رو نیز هیچگاه او را نمیتوان نابود ساخت ، و هرچقدر
 او را بکشند و او را بسوزانند ، از سر زنده میشود ، چون
 زندگی ، اصل رستاخیر همیشهگیست . رد پای این فکر ،
 در اوستا و بند هشن ، باقیمانده است . برای نمونه عبارتی
 از فصل سوم بندهشن آورده میشود : « هنگامی که
 اهورامزدا آفرینش خود را میان شش امشاسپندان آماده
 ساخت ... » . با آنکه تنولوژی زرتشتی میکوشید بشیوه
 ای اهورامزدا را « خدای خالق » بسازد ، ولی تفکر
 باستانی ایرانی آنرا از این جنبش باز میداشت . درک همین
 عبارت کوچک ، هنگامی ممکن است که با تفکر « از خود
 آفریدن » آشنا باشیم . اهورامزدا ، شش امشاسپندان را در
 آغاز ، از خود پدیدار ساخته است ، از خود زائیده است ،
 اکنون نوبت خودش میرسد که در پایان ، خود را نیز از
 خود بزاید . خدا ، در پایان از خود زائیده میشود . در واقع
 شش خدای باستانی اقوام گوناگون ایرانی را از خود میزاید
 ، آنگاه هنگام پیدایش خودش از خودش میرسد . با این
 اندیشه سیمرغی ، که همه خدایان متضاد و مختلف ، از
 يك مادر زائیده میشوند ، اندیشه یگانگی فرهنگ ملل
 گوناگون پیدایش می یابد و زرتشت با احیاء این اندیشه
 ، در اهورامزدا ، بنیادگذار معنوی فرهنگ
 فراگیری میشود که میتواند فرهنگهای

به همین علت نیز انسان ، « تخمه آتش » است . آتش از
 او برون میروید ، برون افشانده میشود ، برون می تابد .
 تابیدن ، که ویژگی آتش است ، معنای تافتن و بافتن را نیز
 دارد که هنوز ریشه مشترك خود را با تابیدن (با آتش)
 نگاه داشته است . آتشی که از انسان می تابد ،
 همه چیزها را به هم می بافد ، ایجاد نظم
 میکند . به عبارت دیگر ، انسان بخودی خود
 سرچشمه اجتماع ، و نظامهای سیاسی و
 حقوقی و اقتصادیست . روئیدن و زائیدن و پیدایش
 و آفرینش ، چیزی جز همین « برون افشاندن » ،
 نبوده اند . فرّ ، تابش است و به هم می تابد . هم فرّ
 کیومرثی ، داد و دام را دورهم گرد میآورد و به هم می بافد
 (به همه نظم و قانون میدهد) و هم فرّ جمشیدی ، پرورنده
 و سازنده اجتماع بهشتی است . درک مفهوم « آفرینش در
 روند افشاندن از خود » برای ما که در تصویر « خلق
 جهان از اراده يك خدا » پرورده شده ایم ، دشوار است .
 این مفهوم « خود از خود ، روئیدن » ،
 خود ، از خود زائیدن » ، یا بعبارت دیگر «
 خود آفرینی » ، هزاره ها بنیاد تفکر ایرانی
 بوده است . خدا ، خود آفرینست . انسان و زندگی ،
 خود آفرین و خودزا هستند . و سیمرغ که « سرچشمه جان

متضاد و گوناگون را به هم پیوندند. از اهورامزدا اندکی پیش از آفرینش خودش، خرداد و امرداد پیدایش می یابند. شاد زیستن و دیر زیستن که دو آرمان بزرگ ایرانی هستند و در این دو خدا تجسم می یابند، و پیش از زرتشت مورد پرستش ایرانیان بوده اند، اکنون از خود اهورمزدا، برون افشاندن میشوند، نه آنکه به امر و اراده او، خلق بشوند (شادی و خوشباشی، گوهر خود خداست). پیوند او با شش امشاسپند (که از جمله آرامتئی، خدای مادری است که متناظر با سیمرغست و در آغاز، سرچشمه آفرینش زندگی بوده است. در اثر تعارض شدید زرتشت با آئین سیمرغی، آرامتئی که خدائی همانند سیمرغ بوده است، بجای سیمرغ در تثولوژی زرتشتی جای خود را باز میکند) پیوند پیدایشی است. در واقع اهورامزدا، جانشین خدای مادری میشود. اهورامزدا، جانشین سیمرغ میشود، ولی خود، هنوز همه ویژگیهای سیمرغ را دارد. اهورامزدا خدائیسست که میتواند اذداد را در پدیدار ساختن از خود، به هم پیوند بدهد. از اهورامزدا، همه این خدایان گوناگون و متضاد برون افشانیده میشوند، همه کیهان زائیده میشود. در تفکر ایرانی، جان و زندگی، روند جوشیدن و افشاندن و دادن بوده است. از این رو کلمه «جانفشانی»، به عکس

خرافه ای که نقش اذهان شده است، «نابودساختن یا زدودن جان و زندگی، یا فنا و امحاء خود نیست، بلکه روند گسترش جان، و شکفتن و فوران کردن جان و زندگیست. جانفشانی، بیان گسترش و رویش و جوشش جانست، نه نابود ساختن جان. به عبارت دیگر جان یا خدا از آنرو جان یا خداست که خود را میافشاند و در خود را گسترده، در پایان، خود میشود. اهورامزدا، پس از زائیدن همه خدایان از خود، خود میشود. پس از پدیدار ساختن همه اذداد و کثرت و اختلاف از خود و پیوند دادن همه آنها به همدیگر، آنگاه خود پدیدار میشود. زندگی و خرد انسانی، دارای همین غنا هستند. دین و اسطوره، بیان همین خودجوشی جامعه درکل بوده است. جامعه در دین و کیش و اندیشیدن باهم، اصالت یا به عبارت دیگر، خود جوشی خود را که نشان هویتش باشد در می یافته است. ما این خودجوشی ملی را امروزه، چون مفهوم دین عوض شده است و از ادیان کتابی غصب گردیده است، فرهنگ می نامیم، که هنوز با پیشوند فرّ در آن، میتوان به خودجوشی و «نیروی افسونگر پیوند دهی اذداد آن» پی برد. در اینگونه تجربیات بوده است که يك اجتماع و ملت، پیدایش می یافته است. در اینگونه دین، شخص و تجربیات و دریافتهای يك شخص ممتاز، معیار واحد و



حقیقت و زندگی نمیشده است . اینست که اسطوره نیز ساخته دست يك شاعر یا متفکر یا بنیادگذار دین نیست .
طبعاً حقانیت يك حکومت یا نظام یا قانون یا معیار اخلاقی ، از يك فرد ، سرچشمه نیگرفته است . در واقع ، با « ظهوری و کتابی شدن دین » ، راه تجربیات خودجوش دینی به مردم و افراد بسته میشود ، و آزادی دینی از مردم گرفته میشود ، دین کتابی و ظهوری ، « آزادی وجدان » را در تاریخ نابود و سرکوب میسازد . آنچه جاهلیت و بت پرستی و شرك خوانده میشود ، محتویات ژرفتری از « تجربه دینی » دارد ، تا « تجربه دینی يك فرد ممتاز و ویژه » که به شکل ادیان کتابی و ظهوری در جهان گسترش یافته اند . برای همینست که تصاویر اسطوره ای ، غنای شگفت انگیزی از این تجربیات گمشده دارند . درواقع ، درك اسطوره ای شاهنامه (نه درك تمثیلی داستانهایش که تازگیها مد شده است) درك پهلوانان ، بجای پیامبران و بدون پیامبران ، ما را با تجربه ای ژرف از دین ، آشنا میسازد ، که بکلی متفاوت با مفاهیم ما از دین هست . جستجوی این ردپاها ی دین اصلی از متون « شاهنامه و بندهشن و اوستا » ، نیاز به منقش و گاز انبرهای نازک و ظریف دارد ، تا ذره ذره این عناصر پراکنده را از میان لایه های گوناگون ، بیرون بکشد .

شاهنامه ، یا بندهشن ، یا اوستا ، کتابهای
نیستند که شامل « يك دستگاه فکری »
باشند ، بلکه در هر داستانی میتوان ،
تفکرات چند دوره گوناگون را باهم دید . جدا
ساختن اینها ازهم ، و یافتن نخستین لایه هر داستانی ، باید
بنیاد کاوشگری قرار بگیرد . بحسب مثال باید تشخیص
داده شود که چه قسمتهائی از داستان جمشید ، لایه بنیادی
داستان هست ، آنگاه تفاوت و تضاد قسمتهای دیگر را با
آن شناخت . مثلاً در داستان جمشید ، قسمتی که
دردهای انسانی را درجمگرد میزداید و
انسان را دیرزی میکند ، قسمت بنیادین
است ، و این قسمت ، از اندیشه بنیادی ایرانی که «
مقدس بودن زندگی » باشد ، سرچشمه میگیرد . با درک
این لایه ، بعنوان لایه بنیادین ، میتوان تشخیص داد که
قسمت « منی کردن جمشید » تراویده از
دوره ای دیگر است ، چون با تفکرات این دوره هم
آهنگ نیست . در اوستا از « رشگ بردن پسر اهورامزدا ،
آذر ، به فرّ جمشید » ، میتوان به قسمتی که حذف گردیده
پی برد . این رشگ خدایان به جمشید است که
اورا از سروری میرانند ، و اتهام « خود را خدا

خواندن » ، پیامد تفکرات دیگرست . این رشگ خدایان
به انسانست که اورا بدو نیمه اره میکنند ، نه ادعای
خدائی کردن او . همچنین قربانی کردن هزاران هزار جاندار
بوسیله جمشید ، نسبت دادن قربانی خونی به جمشید برای
مقدس ساختن قربانی خونiest ، درحالیکه درد زدائی او
پیامد اصل مقدس بودن زندگی و آسیب ناپذیر ساختن آنست
، و این دو که قربانی خونی و آسیب ناپذیر ساختن زندگی
باشد ، باهم در تضادند . طبعاً زرتشت با تصویر
دست دوم و مسخ شده ای از جمشید روبرو
بوده است و حمله او در گاتا به جمشید ، در اثر همین
آشنائی با تصویر غیر اصیل جمشید است . زرتشت با
اسطوره آغازین جمشید ، آشنا نبوده است ، وگرنه خود ،
همان اصل قداست زندگی جمشیدی را برترین اندیشه خود
ساخته است و همان اندیشه جمشیدی را دنبال میکند .
به هر حال ، بطور خلاصه ، دین ، تجربه مایه ای ، یا به
عبارت دیگر ، تجربه تخمه ای ، یا تجربه کیشی بوده است ،
تجربه اینکه يك اجتماع انسانی میتواند از تخمیرات درونی
عناصر متضاد روانی و عواطفی خود ، بی میانجیگری
دیگری ، و بدون نیاز به وجود دیگری ، خود را بیافریند و
بزاید . جنبش تصوف در ایران ، جنبشی برای احیاء این
تجربه مایه ای آزاد دین بود . ولی در اثر گرفتارشدن
در مفهوم توحید ، از عهده این کار بر نیامد .

مفهوم توحید، متلازم ذاتی مفهوم قدرت
میباشد. توحید، در گوهر، « تمرکز قدرت در يك نقطه
است. و این قدرتست که همه به او نیاز دارند و، همه به
او هستند، همه به او میشوند. ولی دین نخستین، یا دین
سیمرغی، تجربه مایه ای، یا به عبارت دیگر، تجربه
تخمه ای، یا تجربه کیشی بوده است. تجربه اینکه يك
اجتماع، يك انسان، میتواند از تخمیرات درونی عناصر
متضاد روانی و عاطفی خود، بی واسطه دیگری، بدون
نیاز به وجود و قدرت برتری، خود را بیافریند و بزاید.
زائیدن، جریان خود زائی بوده است. برترین نماد آفرینش
، زائیدن خدا از خدا بوده است. بدینسان زائیدن، که
همان خود آفریدن باشد، آزادی است. آزادی،
از ریشه کلمه زادن میباشد و هنوز حکایت از اصل خود
میکند. از این رو جریان زائیده شدن از خود،
همیشه جریان آزادی بوده است. خدا، در
این دستگاه فکری، به خود آمدن يك ملت یا
قوم یا جامعه بوده است. از این رو تجربه دینی،
تجربه آزادی بوده است. آفرینش فرهنگی، همیشه
روند آزاد شدن يك ملتست. در الله، ملت عرب،
به خود آمده است. در یهود، ملت یهود، خود شده است.
در سیمرغ و آناهیت و آرامتنی، ایران به خود آمده است،

و با مسلمان شدن، سده هاست که در تلاش رهائی خود از
گمشدگیست. سده هاست که ایرانی، آگاهانه نمیداند
تفاوت « بنام خداوند جان و خرد »، و بسم الله الرحمن
الرحیم « چیست؟ و در نشناختن بیگانگی آن دو از هم،
بیگانگی از خود را احساس نمیکند. و رحمان و رحیم
هیچکدام با مفهوم « مهر » کاری ندارند، و بخشیدن در
تفکر ایرانی با کلمه داد و دادن کار دارد و رحم
هزارفرسنگ از کلمه داد و دادن (آفریدن و پیدایش به
مفهوم ایرانی) دور میباشد. ایرانی، روزیکه « بنام
خداوند جان و خرد » را بجای « بسم الله الرحمن الرحیم »
بگذارد، و بداند چرا این تغییر را داده است، آنگاه بخود
آمده خواهد بود.

چرا آخوند ها از فرهنگ میترسند ؟

درسرخان پیشین آوردیم که دین ، طبق تفکر ایرانی پیش از زرتشت ، روند خود آفرینی و خودجوشی انسان و اجتماع انسانیست . ولی ادیان کتابی و ظهوری ، فقط برای خدا ، اصالت قائل بودند ، و اصالت را از انسان ، میگرفتند . انسان ، حق و قدرت نداشت خود را بیافریند و خود را بزاید . این به امر و مشیت خدا بود که انسان هستی می یافت . بنا براین کلمه دین ، معنای متضاد با معنای اصل خود را یافته بود . بسیاری از کلمات در پیمودن زمان ، معنای وارونه یا متضاد خود را پیدا میکنند ، چنانکه در کلمه فرّ ، دیده ایم که معنای متضاد با اصلش را یافته است و همه شاهنامه شناسان ما متأسفانه تا کنون به همان معنای وارونه ، بعنوان معنای اصل ، چسبیده اند . دین نیز به معنایی که ادیان کتابی میگرفتند ، نه تنها خودجوشی و خود آفرینی و خود زائی انسان و اجتماع انسانی نبود ، بلکه اصالت از خدا بود و انسانست که باید خود آفرینی و خود زائی و خود جوشی و خود روئی خود را

انکار کند ، وبخدا و ازخدا باشد و خود را بزاداید . اینست که فرهنگ ، در برابر دین (کتابی و ظهوری) ، بناچار دامنه خودجوشی انسان و اجتماع میگرده ، تاخود را از مفهوم تازه اش که با او هماهنگ نیست ، متمایز سازد . دین ، دامنه ای شد که انسان ، حق و قدرت آنرا نداشت بخود و ازخود باشد ، و فرهنگ ، دامنه ای شد که انسان خود جوشی و خود آفرینی خود را درمی یافت . از این پس ، هر آخوندی (از هر دین کتابی) از فرهنگ میترسد و برای چاره کردن این ترس ، یا میکوشد فرهنگ هر اجتماعی را تابع دین خود سازد یا میکوشد ، فرهنگ را بی بها و خوار سازد . فرهنگ ، فقط روبناست ، یا فقط دروغ و جادوگریست ، یا فرهنگ ، مشغولیات اوقات بیکاریست ، درحالیکه کار میتواند برترین ارزش را داشته باشد . آخوند از انسان خود جوش و خود آفرین و از خود جوشی و خود آفرینی انسان بطورکلی ، هراسان و وحشت زده بود . او با « اصالت خدا » ، اصالت را از انسان میگرفت و میزدود ، از این رو هیچ « انسان خود جوش یا انسان آزاد » را نمیتوانست تاب بیاورد ، همچنین خودجوشی و خود آفرینی انسان را نمیتوانست تاب بیاورد . به عبارت بهتر و برجسته تر ، آخوند نمیتوانست فرّ

انسان را تحمل کند و از فرّ انسان میترسید .
فرهنگ ، دامنه ای از هستی انسانیت که خود جوشی و
خود آفرینی انسان به اوج خود میرسد . فرهنگ بجای
دین نخستین مینشیند . پیشوند « فرّ » در کلمه
فرهنگ ، نشان خودجوشی و خود آفرینی خرد و خواست
انسانیت . آخوند از هر نیکی و هنر و فضیلت
و معرفتی که از انسان سرچشمه میگیرد ،
میترسد . از فلسفه و اندیشه او میترسد ، از
موسیقی و رقص و شعرا و میترسد ، از شادی
و خوشی و سعادت انسان میترسد ، از
زیبائی انسان میترسد و نمیخواهد که انسان
زیبائی خود را در آئینه مجسمه های لخت خود
ببیند . اینها همه بیان آفرینندگی خود انسانند . و درست با
همین « ترس اهریمن از فرّ انسان نخستین ، کیومرث » ،
شاهنامه آغاز میگردد . این اهریمنست که از انسان که
دارنده فرّ است ، میترسد . نیکی و هنر و زیبائی و خوشی
، از انسان مانند آتشفشان فوران میکند . انسان هنر را با
فشار اراده نمی نماید ، بلکه از او ، هنر برون ریخته میشود .
نیکی و حقیقت و معرفت و زیبائی و خوشی از گوهر او
لبریز میشوند ، و اهریمن از عهده این کار برنیاید . اهریمن ،

سست هست . ولی این فرآنسائی که از گوهر او بی
خواست او می تابد ، نیروی افسونگری دارد که همه
موجودات را بخود جذب میکند ، همه را به مهر به خود
میکشاند . همه جانها و انسانها به فر ، کشیده میشوند ،
مهر به دارنده فر میورزند . و اهریمن ، فضیلتی و هنری و
نیکی و زیبائی ندارد که از او فوران کند و به این « نیروی
افسونگر انسان که همه چیز را بخود میکشد » رشگ
میبرد . توانائی انسان که در اثر تابش فضیلتهای خود ،
همه را مسحور خود میسازد ، ترس و رشگ اهریمن را
میانگیزد . دارنده فر ، دارنده اصالت ، برای
اهریمن خطرناکست . از این رو داستان آفرینش انسان
در ایران ، با ترس و رشگ اهریمن به انسان آغاز میگردد ،
و محور این رشگ و ترس ، توانائی انسان در خودگشائی و
خود فشانیست . در حالیکه در ردپای داستان آفرینش
انسان که در شاهنامه باقیمانده است ، می بینیم که نخستین
بیم انسان (کیومرث) ، « از دست دادن امکان مهر
ورزیست » . او بیم از آن دارد که سیامک را که به او مهر
میورزد ، از دست بدهد . آدم ایرانی ، از خدا و
خشمش نمیترسد ، از رعد و برق و زلزله
نمیترسد ، بلکه از گم کردن امکان مهر ورزی
میترسد . ولی اهریمن از انسان میترسد ، چون
انسان خودجوش و خود آفرینست . ترس آخوند از

فرهنگ ، از فرّ ، سابقه بسیار کهنی دارد و از اسلام آغاز نشده است . همین ترس را سران و آخوندهای ایران نیز از جمشید و فرّش داشته اند ، و از سوئی در پی فرّش دوان بوده اند و از سوئی برای بی ارزش ساختن این فر و نیروی کشش آن ، بسوی ضحاک میشتافتند و او را متهم به انالحق گوئی میساخته اند . تن بحکومت کسی میدادند که بری از فر (و استوار بر قدرت و زور) بود و از آفرین گوئی به دارنده فر سر باز میزدند . در اینجا نیاز به یاد آور کوتاهی هست که اغلب نزدیک به تمام دانشمندان ایران ، تعریف فرهنگ را از زبانهای خارجی بوام میگیرند و بزبان ما وارد میسازند و سبب پریشان و گمراه ساختن خوانندگان ایرانی میگردند . با وارد کردن این تعریف ، افشره تاریخ روانی اروپا را به روان ایرانی تزریق میکنند . در غرب ، سیاست و اقتصاد ، میدان اصلی قدرت را تصرف کرد و دامنه تنگی در کنار و حاشیه خود فراهم آورد که روشنفکران و هنرمندان و متفکران و حتی دینداران میتوانند در آن جار و جنجال کنند و خودی بنمایند و آنرا فرهنگ نامید . در حالیکه فرهنگ ، در تفکر ایرانی ، بیان فرّ انسانست ، بیان خود جوشی و خود آفرینی انسانست و هنگامی که دین ، منکر اصالت انسان شد ، فرهنگ ، دامنه اصالت انسان باقی ماند . اگر راه خودجوشی را در همه هنرها به او بستند ، در شعر ، این امکان خودجوشی باقی ماند . و شعر ، دین شد . شعر ، فرهنگ شد . شعر ، امکان تابش فر انسان شد . شعر ، اصالت انسان را در

برابر اندیشه اصالت خدا ، نگاه داشت . ماباید امروزه دامنه فرهنگ خود را که روزگاری به شعر تنها تقلیل یافته بود ، فراتریبگستریم . تا همه هنرها ، تا بالاخره دین و سیاست و اقتصاد و فلسفه و معرفت نیز امکان تابش فرّ انسانی گردند . آخوند از فرهنگ ، از فر میترسد ، چون شالوده اصالت خدا را متزلزل میسازد . اهورامزدا که « ابر آخوند » است از سیمرغ ، از آناهیت که نماد فرّ ، نماد خودجوشی انسان هستند میترسد ، از این رو نیز اسفندیار ، برای پشتیبانی از این ابر آخوند ، با سیمرغ ، با رستم سیمرغی میجنگد . جنگ آخوند با انسان ، سابقه ای بس کهن دارد . جنگ با فرهنگ ، جنگ با انسانست . و دین ، قطب متضاد با فرهنگست . وحدت دین و فرهنگ ، هزاره هاست ناپود ساخته شده است و فرهنگ ، قطب متضاد با دین کتابی و ظهوری شده است . فرهنگ ، متضاد با همه ایدئولوژیها و ادیان است ، چون اصل خودجوشی و آزادی انسانست . خودجوشی انسان و اجتماع (فرهنگ) در برابر ادیان کتابی و ایدئولوژیهای حاکم و اقتدارات سیاسی و اقتصادی ، روزنه های باریک و موی مانند در سطوحی که آنها کوشیده اند بکل بیوشانند ، می یابد تا از آن ، و علیه آن بجوشند . اینست که فرهنگ مسیحی ، فرهنگ انسان بر ضد مسیحیت است . فرهنگ

اسلامی ، فرهنگ انسانی برضد اسلامست . فرهنگ ،
در هرجائی بر ضد موانع و از درون موانع
دینی و ایدئولوژیکی و سیاسی و اقتصادی
میگذرد و میجوشد و میتراود . فرهنگ ، اسلام
یا مسیحیت یا بودائیگری نیست ، بلکه درك خودجوشی
انسان علیرغم قوای باز دارنده آنهاست . در يك مجسمه
بودا یا کریشنا ، عظمت بودا یا کریشنا را نباید دید ، بلکه
خودجوشی انسان یا ملتی را از این منافذ و علیه آن باید
دید . اینها همه بر ضد خودجوشی انسان بوده اند .

رندی ، شیوه ای از تفکر و زندگیست

رندی ، شیوه ای در اندیشیدن و سپس در زندگی کردن
است . ایرانی ، سده هاست که نا خود آگاه ، به شیوه رندی
میانیدشد ، و در سراسر دامنه های زندگی ، از دین و
اخلاق و هنر گرفته تا سیاست و حقوق و اقتصاد ، بدان سان
رفتار میکند ، چه روستایش ، چه آخوندش ، چه شاه و
وزیرش ، چه بازگارش و چه صوفیش ، چه کمونیست و
سوسیالیستش ، چه لیبرالش . اکنون نوبت آن شده است که
هرکسی آگاهانه دریابد ، چه اندازه رند است ؟ چه اندازه و
چگونه رندانه میانیدشد و چقدر و چگونه رندانه رفتار
میکند . البته درك هر پدیده ای ، میتواند بسیار فردی و
تنگ باشد . ما میتوانیم « رندی را آنطور که حافظ در نظر
داشته » یا « آنطور که عبید زاکان بوده است » ، یا «
آنطور که شیخ فریدالدین عطار از آن میانیدشیده است »
بررسی کنیم . اما اینها هر کدام فقط نمونه ای از رندیست .
باید گامی از این فراتر نهاد و « مفهوم رندی » را بیرون
آورد ، آنگاه با این مفهوم ، میتوان « نوع رندی حافظ » و

« نوع رندی عبید زاکان » و « نوع رندی عطار » را از هم باز شناخت . تا کنون هرکسی که در تاریخ ادبیات ما مطالعه ای میکند ، پدیده رندی را بسیار شاعرانه دریافته است ، از این رو هیچگاه به مفهوم رندی نرسیده است ، و نتوانسته است آنرا از تنگی دامنه شعر، بیرون آورد ، و در پهنای زندگی آنرا دریابد . ما نمیخواهیم « از کوچه رندان » بگذریم ، و یا هوس « شعر رندانه گفتن در جامه نثر » نداریم ، بلکه ما میخواهیم « مفهوم کلی رندی » را روشن سازیم . رندی ، شیوه ای دامنه دار و پهناور از اندیشیدن است که در برخورد با واقعیاتی در تاریخ ، کم کم برجسته و چشمگیر شده است ، و اگر هم در عکس العمل با واقعه ای خاص و معین پیدایش یافته باشد ، پای بند آن واقعه نمیشود ، بلکه شیوه ای خاص از اندیشیدن و از زندگی کردن میگردد . اینست که آنچه حافظ یا عبید یا عطار در باره رندی گفته اند ، باسانی عمومیت می یابند . رندی ، تنها ، شیوه تاریخی برخورد با شریعت اسلام یا تصوف ، نمی ماند ، بلکه شیوه زنده برخورد با هر نوع عقیده و ایدئولوژی حاکم و مقتدر و مستبد و « پر رونق در بازار » میگردد . از سونی ، با آنکه رندی در آغاز، شیوه برخورد « زیر دستان » در برابر « زیر دستان » ، برای کسب آزادی بوده است ، ولی زیر دستان نیز با آشنائی با « رندی زیر

دستان » ، بلافاصله « شیوه برخورد با این رندی زیر دستان را فراگرفته اند و شیوه رندی زیر دستان را گسترش داده اند . از این رو در برابر « شیوه رندی زیرکانه » که شیوه رندی برای برای رسیدن به آزادیست ، « شیوه رندی زرنگانه » ، که فقط ب فکر کسب سود و قدرت است « پیدایش یافته است . اینست که ما در برابر « رندی زیرکانه حافظ » ، « رندی زرنگانه محتسب و فقیه و قاضی و شاه » را می بینیم .

پیدایش شیوه رندی

رندی ، درایران در اثر نومیدی مردم از برخورد با شریعت اسلام و جنبش تصوف پیدایش یافت . هر دوی اینها ، از عهده انجام دادن ایده آلهائی که وعده داده بودند ، بر نیامدند . توحید ، بخودی خود فکریست بسیا ر پهناور، و میتواند آزادیهای فراوان برای انسان بیاورد . ولی این تفکر زنده توحیدی ، در هردینی ، شکل محدود و تنگتری بخود میگیرد که در ایده اش هست . مثلا در خود قرآن این ایده هست که خدا همه جائی و همه سوئیست . بنا براین خدا در همه جا واز همه سو واز هر افقی و شخصی و دینی و آموزه ای و فلسفه ای و ایدئولوژیی میتواند بتابد . این ایده ، به این نتیجه هم آهنگتر است که خدا از هرکسی و هر عقیده ای و هر فکری ، می تابد . پس اندیشه « برگزیدگی چند پیامبر ، یا استثنائی بودن چند رهبر » منتفی

میشود . مثلاً میتوان قدرت را فقط منحصر به خدا دانست (که در قرآن هم آمده است) ، ولی بر پایه این اندیشه ، هیچکسی جز خدا ، حق بقدرت ورزیدن و حاکمیت ندارد ، و میتوان با همه قدرتمندان و حکام بدون استثناء (حتی با حکومت‌های دینی و حکومت‌ها آخوند - شاهی) جنگید و آنها را از پایگاه قدرت فرو افکند . هر انسانی ، هر فکری ، هر احساسی ، هر خیالی میتواند تجلی دیگری از خدا باشد . ولی شریعت اسلامی ، در تضاد با این برداشت « اندیشه بنیادی توحید » بود ، یا آنکه شریعت اسلام ، حداقل « تفسیر آن ، بشکل بسیار تنگ و محدودی بود » که در تنش با « اندیشه توحید » قرار میگرفت . در اثر همین تنش شریعت با توحید ، تصوف پیدایش یافت ، چون این تنش میان شریعت و توحید ، بسیار دلگیر و آزاردهنده شده بود . جنبش تصوف ، برداشتن گامی بسوی درک والاتر و دامن‌دارتر و آزادتر اندیشه توحید بود . با دست آویختن به چنین مفهومی از توحید ، ایده آلهای بلند و بزرگ انسانی از نو ، سر برافراختند و مردم را شیفته خود ساختند . پس از پیدایش جنبش تصوف و قدرت نافذه ای که در مردم داشت ، خواه نا خواه علمای دین به آن پرداختند که شریعت را از تنگنایش تا حد امکان نجات دهند ، و بتدریج ، قسمتی از این افکار را به شریعت ، تزریق کردند ، یا خود صوفیها به این کار مبادرت ورزیدند تا برای خود ایجاد مشروعیت اجتماعی

کنند . بدینسان راه ساختن « اسلامهای راستین = اسلامهای ایده آلی » باز شد . بدینسان اسلام ، سری با دوچهره شد . چهره توحیدیش ، سحر انگیز ، و چهره شریعتی اش ، نفرت انگیز بود . چنانکه پیش از انقلاب اخیر ، دم از چهره توحیدیش زده شد ، و پس از انقلاب ، چهره شریعتی اش وحشت و دهشت درهمه افکند . آنچه در دسترس مسلمانان امروزه هست ، اسلامیست که در اثر اندیشه های تصوف ، بکلی تغییر ماهیت و هویت داده است ، و برای ما بسیار دشوار است که بدرستی « اسلام نخستین و اصیل و واقعی » را در نظر بگیریم که پیش از پیدایش اندیشه های تصوف ، در دسترس مردم بوده است . ما حتی قرآن و احادیث را همه از درون این کریستال (این عینک) می بینیم که در اثر سده ها ، جزو خودچشم ما شده است و عینکی را که انسان همیشه برچشم داشته است هیچگاه نمی بیند ، مگر آنکه گاهگاهی از چشم بر دارد . از این رو ، عذاب تنگنای شریعت را آنطور که هست و بوده است ، نمیتوانیم احساس کنیم . اسلام با خمینی توانست در لحظه ای ، باز همان قیافه اصلی اش را نشان بدهد که البته قابل قبول برای همان آخوندها و خود مردم نیز نیست ، که سده ها زیر فشار و جاذبه اندیشه های عرفانی ، روح توحیدی به قرآن و احادیث دمیده اند و « احیاء علوم الدین غزالی » (یا کیمیای سعادت بفارسی) ، نخستین اسلام راستینی است که در اثر این تلاش ، پیدایش یافته است . برای درک احساس نومیدی مردم در آلمان ، باید از عهده حذف

این اندیشه ها که امروزه حتی از خود قرآن و احادیث « استنتاج میشود » ، برآمد . تصوف ، انقلابی فکری و روانی و وجودی و دینی بود . با این انقلاب ، سده ها کوشیده شد که این اندیشه های تصوف را با یاری گرفتن از فن و فوت تأویل ، از چند آیه متشابه یا از چند حدیث مجعول ، در آورند و این کار ، برای حقانیت دادن به تصوف ، هم لازم و هم ضروری بود ، و به هیچ روی نشان آن نیست که اسلام ، سرچشمه تصوفست ، بلکه نشان آنست که تصوف در تحمیل و تنفیذ افکار خود به اسلام ، تا حدی که امکان داشت ، پیروز شده است ، بحدی که این احادیث ، در همه مذاهب اسلامی ، اعتبار پیدا کرده اند . جنبش تصوف از سر ، ایده آلهائی را زنده کرد که از « شیوه تفکر ایران پیش از زرتشت » سرچشمه گرفته بود ، و لی از « ایده توحید » نیز بشکلی محدودتر ، قابل اشتقاق بود . از جمله ، اندیشه « پیوند مستقیم هر انسانی با خدا یا با حقیقت » بود . این ایده ، سبب طرد هر گونه میانجی میگردد . انسان برای درک حقیقت یا ارتباط با خدا ، نیاز به رسول و پیامبر و رهبر و مظهر و پیر و کتاب و آموزه ای ندارد . ادیان کتابی ، برای آنکه خدا را بی نهایت پاک و بلند نگاه دارند ، میکوشند که فقط « يك نقطه پیوند » که رسولی باشد ، میان حق و خلق بپذیرند ، در حالیکه خدا یا حقیقت ، همان اندازه که در هزاران هزارنقطه تماس و پیوند با انسان ، پاکی و بلندی را از

دست میدهد ، همانقدر دريك نقطه ناچیز نیز پیوند ، پاکی و بلندی را از دست میدهد . . . خدائی که نتیجه تفکر توحیدیست ، اساساً از پیوند و آمیختن میهراسد . هر پیوندی ، آمیخته شدن با انسانست . آمیختن خدا با انسان ، در پایان به اندیشه « تولید با انسان » و « تولد از انسان » میرسد . اندیشه توحیدی درست برضد مفهوم خدای مادری بود که در ایران اشکال گوناگون به خود گرفته بود . از جمله سیمرغ و آناهیت و آرامتئی و جه و گاو ، اشکال و چهره های گوناگون او بودند . و گوهر این خدا ، پیوستن و آمیختن بود ، و از این رو نیز سرچشمه مهر بود . ولی خدای توحیدی ، درست همین « وحشت از آمیختن و پیوند یافتن با انسان » را ، قداست و علویت و تجرید و توحید می نامید . چنین خدائی مجبور بود که هیچ سطح تماسی با انسان نداشته باشد ، و این نقطه باریک و منحصر به فرد پیوند ، باید نماد « نفی پیوند » باشد . تصوف علیرغم اسلام ، این « پیوند » یا « عشق » را که پیوند مستقیم و بی میانجی هر انسانی با حقیقت یا خدا باشد ، بنیادی تر از « ایمان دینی و عقیدتی » دانست . تصوف ،

عشق را بر ایمان بر تری داد . عشق ، وراء هر گونه ایمانی به هر عقیده ای و حقیقتی (هر کفر و دینی) بود . و عشق را علیرغم ایمان ، سرچشمه و بنیاد همه پیوندهای انسانی و اجتماعی و جهانی و دینی شمرد . ولی جنبش تصوف با این ایده آل ، که همه مردم را به شکفت و احترام بر انگیخت ، در پرچمدارانش که میبایستی درست تجسم این ایده آل باشند ، از عهده واقعیت بخشیدن به این ایده آل بر نیامد . باید در نظر داشت که عرفان با تحول وجودی کار داشت ، نه با بحث و تئوری بافی عقلی . تصوف ، علیرغم آنکه سخنهایی بلند و بزرگ میگفت ، ولی همه این سخنها ، در عمل و واقعیت ، هیچ و پوچ از آب در آمدند . این بود که به همان اندازه که مردم از فقیه و قاضی و محتسب و عالم دینی نفرت واکراه داشتند ، چون تجسم ایده آلهای توحیدی نبودند ، به همان اندازه از رهبران تصوف دلزده و نومید شدند ، این نومیدی ، سبب عدم ایمان به هر ایده آلی و حقیقتی بطور کلی میشد . هر ریائی ، مسئله وجود خود ایده آل و حقیقت را بطورکلی طرح میکرد و در ایمان بوجود آنها ، تزلزل میافکند . نشان اهل خدا ، عاشقیست با خود دار که در مشایخ شهر ، این نشان نمی بینم (حافظ)
پشمینه پوش تند خو ، از عشق نشنیدست بو

از مستیش روزی بگو ، تا ترك هشیاری کند (حافظ)
مرغ زیرك بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی ، دامی (حافظ)
شهر خالیست زعشاق ، بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند (حافظ)
آه از این صوفیان ارزق پوش
که ندارند عقل و دانش وهوش
رقص را همچو نی کمر بسته
لوت را همچو سفره حلقه بگوش
شکر آنرا که نیستی صوفی
عشق میران و باده میکن نوش (عبید زاکانی)
هوس خانقهم نیست که بیزارم از آن
بورئیائی که در او بوی ریائی باشد (عبید زاکانی)
حافظ این خرقة بینداز ، مگر جان ببری
کآتش از خرقة سالوس و کرامت بر خاست (حافظ)
وضع کلمه « عارف » ، و ممتاز ساختن آن از « صوفی »
مانند جعل کلمه « روحانی نما » و جدا ساختن آن از «
روحانی » میباشد . با اینگونه اصطلاحات ، کوشیده
میشود مسئله بنیادی که « واقعیت ناپذیر بودن هر ایده
الیست » تاریک و پنهان ساخته شود . مسئله بنیادی ،
تنش میان هر ایده آل متعالی با واقعیتست
که هیچگاه برطرف کردنی نیست . آیا ایده آل ،
قابل تحقق کامل در يك فرد هست ؟ آیا اگر ایده آل در يك

فرد ممتازی نیز تحقق یافتنی نیست ، بافرادی که چنین ادعائی میکنند چقدر باید اعتماد کرد ، و آیا باید زندگی را در واقعیت بخشیدن به يك ایده آل متعالی صرف کرد ؟ آیا باید طبق ایده آل و حقیقت ، زندگی کرد و زندگی را برای ایده آلهای و حقیقت فدا ساخت . آیا زندگی ، جهاد در راه يك عقیده است که خود را عین حقیقت میانگارد ؟ آیا هر کسی که خود را به حقیقت و ایده الی عینیت میدهد ، حقانیت به حاکمیت پیدا میکند ؟ مسئله رند ، این مسئله بنیادیست که آیا انسان اساسا باید به چنین ایده آلهای بلند و انتزاعی و متعالی دل ببندد و طبق آنها زندگی کند ؟ گفتگوی در تصوف ، باز از بزرگترین موضوعها ، همانند « عینیت یافتن با حقیقت » و « عشق با خدا » و « تمامیت انسان » و « کل وجود » و « سیر در همه عقاید » بود ، که بخودی خود سبب تحقیر و نادیده گیری مسائل خرد روزانه میشد . برای رند ، نه تنها بحث از مسائل فقه و علوم دینی که روز و شب آخوندها مته عقل و منطق را به خشخاش میگذاشتند ، همه اش قال و قیل بود ، بلکه گفتگو از عشق و حقیقت و مردی و وحدت وجود و شهود و نیز همه قال و قیل از آب در آمدند . و گفتگو از این ایده آلهای نیز همه بگو و مگو شد ، و جای تظاهر به تسبیح و عمامه و طاعات دینی را که به منظور رسیدن به منفعت و

حیثیت و قدرت انجام میشد ، تظاهر به خرقه و ریاضت گرفت ، و هیچ خبری از عشق به حقیقت و « حقیقتی که هیچگونه میانجی میان خود و انسانها را نمی پذیرد » و طبعاً تساوی انسانها را در بر دارد ، نبود . دیدن این بهترین نمونه های تصوف ، که مدعی تجسم دادن به ایده آلهای متعالی بودند ، ایجاد نومیدی شدید کرد ، چون ، این عدم انطباق با ایده آلهای ، سبب تزلزل ایمان به خود آن ایده آلهای و حقیقت میشود . بدینسان هنوز از بدگمانی به تظاهر دینی آخوندها نگریخته که گرفتار بدگمانی تازه و مراتب شدیدتری نسبت بصوفیها و اهل خرقه شدند ، و چون مردم از جنبش تصوف در برابر ورشکستگی شریعتمداران انتظار شگرفی داشتند ، نومیدی شدیدی آنها را فراگرفت ، و بدگمانی و بدبینی به ایده آلهای دینی ، بزودی بدگمانی به ایده آلهای عرفانی شد ، و ناگهان بدبینی به هرگونه ایده آلی بطور کلی گردید ، و هیچگونه عقیده و دین و مکتب فلسفی و جهان بینی و ایدئولوژی ، از آن مستثنی ساخته نشد . رندی ، يك شیوه تفکر کلی ، در برابر همه عقاید و ادیان و ایدئولوژیها ، و ایده آلهای ارزشهای اخلاقی و انسانی آنها گردید ، و تنها واکنشی خصوصی و محدود در برابر ارزشها و ایده آلهای اسلامی و عرفانی فماید ، بلکه يك جنبش کلی انسانی و اجتماعی

گردید ، با آنکه در برابر پدیده های اسلامی و عرفانی ،
پیدایش یافت و عبارت بندی شد . از این رو نیز رندی ،
يك پدیده محصور بزمانی خاص نمیباشد .
رندی در هر زمانی ، و در برابر هر ایده آل و
ارزشی تازه که در اجتماع و تاریخ رواج
میگیرد و اعتبار پیدا میکند ، از نو عبارت
بندی میگردد . رندی ، يك دستگاه فلسفی یا اخلاقی
یا اجتماعی در برابر دستگاههای اخلاقی و فلسفی و دینی
نیست ، بلکه جنبشی است که در برابر هر عقیده و دین و
ایدئولوژی پدید میآید ، و از نو به خود عبارت میدهد .
درك رندی حافظ یا عبید زاکان ، پرداختن به يك موضوع
تاریخی و گذشته « و در پشت سر گذاشته و دفن کرده »
نیست ، بلکه پرداختن به يك مسئله ژرف زندگیست که
امروز نیز همانقدر مطرحست که در زمان حافظ و عبید
زاکانی مطرح بوده است . معمولاً با یافتن اشارات و
کنایات به رویدادها یا شخصیت های تاریخی ، یا کاربرد
اصطلاحات قرآنی یا صوفیانه در اشعار حافظ ، این کلیت
زنده و جاوید ، فراموش ساخته میشود . حافظ با زنده نگاه
داشتن همین شیوه تفکر و زندگی رندی بطور کلیست که به
روان و شیوه تفکر ایرانی ، شکل داده است ، و ایرانی را
در برابر هر دین و ایدئولوژی و حزب و « ایسمی » ، رند
نگاهداشته است و رند نگاه خواهد داشت .

خدارا کم نشین با خرقة پوشان
رخ از رندان بیسامان میپوشان
درین خرقة ، بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای میفروشان
درین صوفی و شان دردی ندیدم
که صافی باد عیش درد نوشان (حافظ)
آلودگی خرقة ، خرابی جهانست
کوراهروی ، اهل دلی ، پاك سرشتی ؟
با ناپاکی اهل خرقة ، ایمان به ایده آل عشق ، در همه مردم ،
متزلزل و نابود میشود . بدینسان ، رندی با این بدگمانی و
بدبینی خاص تاریخی پیدایش یافت ، ولی تنها شیوه رفتار
و واکنش در برابر آخوندها و پیران صوفی یا رهبران عقاید
آنزمان نمیباشد ، بلکه رندی ، عبارت از معرفت ژرف به هر
گونه ایده آلی ، چه دینی ، چه اجتماعی ، چه سیاسی
هست . برای رند ، هرکسی ، تظاهر به ایده آلهای دینی و
عرفانی و اخلاقی و سیاسی میکند ، و این ریا ، تنها کار
آخوند دینی و پیر صوفی نیست . هر ایده آل زنده و
تازه ای ای ، با خود ، ریاکاری تازه ای نیز
میآورد . بطور کلی از هیچ کسی نباید انتظار بر آوردن
ایده الهای متعالی را داشت ، چه آن ایده آلهای دینی یا
عرفانی یا اخلاقی یا سیاسی باشند . رند ، دامنه تازه ای
از « وراء کفر و دین » را کشف کرد ، یا وراء کفر و دین
برای او معنایی دیگر یافت که صوفیها داشتند .

رندی ، مسئله روز ما در دین و سیاست و جنبش های اجتماعی و دینی و اخلاقیست . ما باید با شیوه تفکر رندی خود ، آشنا گردیم و کاربرد آنرا در مسائل حیاتی روز بسنجیم . ما پیش از مسلمان بودن یا کمونیست بودن یا لیبرال بودن... .. ، نا خود آگاه ، رندیم و این شیوه نا خود آگاه رندانه ماست که کیفیت و محتوای اسلام یا کمونیسم یا سوسیالیسم یا لیبرالیسم ما را معین میسازد .

رند ، از مسئله حقیقت روبر میگرداند و به زندگی رو میکند

بیا که وقت شناسان ، دوکون بفروشند
بیک پیاله می صاف و صحبت صنی

از دیدگاه رند ، مسئله ایده آل (آرمان) ، بزودی به « مسئله حقیقت » باز میگردد ، و تا مسئله حقیقت ، برای انسان و اجتماع ، اولویت دارد ، مسئله زندگی ، در سایه آن قرار میگیرد و فرع آن میشود . رند ، مسئله بنیادی و گوهری انسان را ، مسئله زندگی در این گیتی میداند ، نه مسئله حقیقت ، و نه واقعیت بخشیدن ایده الهای متعالی را . رند ، حاضر نیست در گفتگو و اندیشیدن در باره مسئله حقیقت ، وجدگرفتن آن ، زندگی در این گیتی را

نادیده بگیرد ، و یا زندگی در این گیتی را برای آنچه حقیقت و ایده آل شمرده میشود ، قربانی کند . یا به عبارت روشنتر ، عقیده و حقیقت و ایدئولوژی و فلسفه برای زندگی در این گیتی هست ، نه زندگی برای عقیده و حقیقت و ایدئولوژی و فلسفه . از این رو نیز برای رند ، « جهاد برای عقیده » ، مفهومی تهی از معنا میشود .

از این پس « مفهوم عشق » و سایر مفاهیم . با آنکه از متن تصوف گرفته شده اند ، بتدریج معانی دیگر پیدا میکنند ، و همیشه به معانی دیگر که نزدیک به واقعیت زندگی اند سرازیر میشوند . با آنکه این دو رویگی و ابهام در این مفاهیم ، همیشه باقی میمانند ، ولی عشق به معشوق متعالی ، به عشق بزمین و بهار و چمن و گل و زن و می و خوشباشی و « دوستی » بر میگردد . در این شعر حافظ ، میتوان این « تغییر نقطه ثقل » را آشکار دید .

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

از هر گونه تعلقی گذشتن ، برای دیندار و مومن ، قربانی کردن همه چیز در راه اجرای امر خداست . ابراهیم ، از بهترین و برترین تعلق ها که تعلق به فرزند است ، برای اجرای امر خدا میگذرد . صوفی ، دست از هر گونه تعلقی میکشد ، تا فقط پیوند « عشق به خدا یا حقیقت » باقی و حکمروا بماند و این کار را مردی میخواند . عشق به حق یا

حقیقت ، جای هر پیوند دیگر را میگیرد . آزادشدن از همه تعلقات ، برای آنست که جا برای « پیوند عشق به حقیقت » بازگردد . ولی حافظ درست نتیجه وارونه هر دو گروه (مسلمان و صوفی) را میگیرد :

مگر ، تعلق خاطر به ماه رخساری

که خاطر از همه غمها به مهر او شاد است

بجای آنکه پس از ترك همه تعلقات ، عشق به حق یا حقیقت بیابد ، « تعلق خاطر به يك زن زیبا » را که مهر انسانی او همه غمهای زندگی را تسلی میبخشد و جبران میکند ، میطلبد . و این غم ، دیگر غم عطار و عرفاء نیست . غم عشق متعالی و جستجو نیست ، بلکه غمیست که انسان در برخورد با مسائل زندگی عادی دارد . از عبارت بندی صوفیانه ، بهره میجوید و « ترك همه تعلقات » را بلند همتی میدانند ، ولی يك استثناء در این ترك تعلق قائل میشود . و این تعلق استثنائی ، درست « تعلق اصلیت » که برای خاطر آن باید از سایر تعلقات گذشت . ناگهان هدف ترك تعلقات ، تغییر میکند . با تعلق به زن که « نماد زندگیست » (کلمه زن ، پیشوند زندگیست) از همه تعلقات ، از جمله ایمان دینی و « عشق به حق و حقیقت عرفانی » باید دست کشید .

هدف رند ، نه « رهاکردن همه تعلقات انسانی خود ، برای